

# میت بی کفن

(روشنا اسماعیل زاده) کاربر نودهشتیا



---

1400/01/23

ژانر : ترسناک، تخیلی، جنایی

صفحه آرا: nazi nima

طراح جلد: \_hadiseh\_

ویراستار: زهرا بهمنی

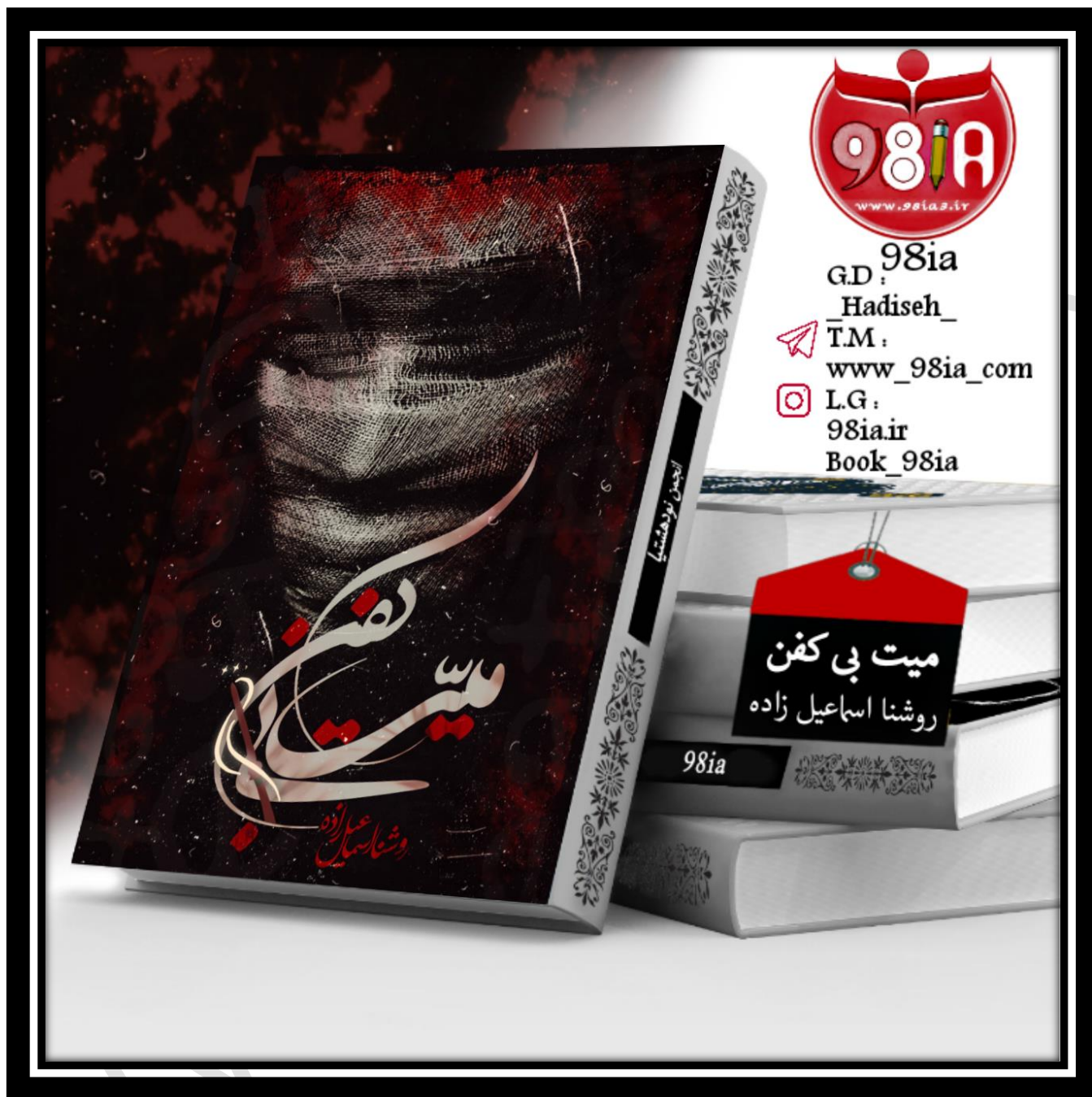
تعداد صفحه:

تهیه شده در انجمن نودهشتیا

---

[WWW.98IA3.IR](http://WWW.98IA3.IR)





### خلاصه:

هیچ فکرش را نمی کرد روزی گذشته این گونه آینده را تحت سلطه قرار دهد!  
 زندگی آرامش به ناگاه رنگ خون گرفت .  
 از باعث و بانی وحشت داشت، او به صغیر و کبیر رحم نمی کرد، رنگ لجز خون را میدید و لبخند به لبش پیوند می زد. قرار بود با عزیزانش تقاص پس دهد، ولی چه تقاصی؟  
 چرا باید تقاص پس می داد؟ میت اگر کفن نداشته باشد انتقام می گیرد؟

جیغی کشید، به آغوش گرم مادرش پناه برد و نالید:  
-مامان، رعد و برق میزنه.

وقتی خنده‌ی مادرش را شنید، دلِ کوچکش آرام گرفت .  
-از دستِ تو وروجک، خب بگو ببینم چه داستانی برات بخونم؟  
چینی به پیشانی‌اش داد و از پنجره‌ی مقابل به هوای خموش چشم دوخت. ناخواسته از تخت تک نفره‌ی صورتی رنگش دل کند و قدم‌های متوالی به سمت پنجره برداشت که صدای مادرش همانند ساز دهنی در گوش‌هایش طنین انداخت:  
-وقت خوابه گلوریا، بیا دخترِ خوب !

اما دخترک گر شده بود، نگاهش روی انباری‌خانه‌ی روبه‌رویی ثابت کامل داشت و نمی‌توانست دل از آن بکند .  
مادرش متعجب از جا برخاست و اباژور کنار تخت را خاموش کرد که شکل‌های ستاره‌ای مانند سقف به ناگاه از بین رفت و اتاق را تاریکی محض محاصره کرد.

در آن تاریکی دخترکش همانند فرشته‌ها در لباس خواب سفیدش می‌درخشید. خواست به سمتش قدم بردارد و پریز برق را لمس کند تا اتاق از این تاریکی خارج شود .

-گلور مامان، اتفاقی افتاده؟

کاملاً ناگهانی دخترک به سمت مادرش برگشت و با صدایی گرفته گفت :

-مامان، قصه‌ی مرگِ دختری رو برای من بگو !

هیكل ساره در آن لباس خواب آبی رنگ به رعشه افتاد. که صدای خنده‌ی دخترش بلند شد. با شکستن یکهوایی پنجره ساره جیغی سر داد و دستانش را حائل چشمانش کرد . چند قدمی به طور ناخودآگاه برای حفاظت از خود به عقب برداشته که باعث افتادنش روی تخت شده بود.

با یادآوری گلوریا، ناگهانی چشمانش را گشود، با دیدن جای خالی دخترش جیغی بلند سر داد که صدایش به عرش آسمان نفوذ کرد .تنها لباس سفیدش غرق در خون روی پارکت افتاده بود و باران به آن سیلی میزد.  
با حرص تلوزیون را خاموش کرد و غریب:

-چه فیلم چرتی بود.

هاکان همان طور که از پله‌های مارپیچی وسطِ خانه پایین می‌آمد گفت:

-لیلی، باز که پای این تی وی نشستی.

لیلی که هنوز دستانش برای آن فیلم بی سر و ته می‌لرزید به زحمت دهان وا کرد:

-یه فیلم جدید خریده بودم.

اخمی مابین ابروان هشتیِ هاکان جا خوش کرد و غرید:

-باز هم ترسناک؟

لیلی این بار سکوت را ترجیح داد و همان طور که گیس‌های طلایی رنگش را به عقب هدایت می‌کرد گفت:

-مهم نیست، ستیلا خوابید؟

سری به نشانه‌ی موافقت از جانب هاکان تکانیده شد و بعد به سمت آشپزخانه پاتند کرد.

-لطفا یک لیوان نوشیدنی به من بده!

با صدای خنده‌ای که از طبقه بالا می‌آمد، ابروهای لیلی در هم‌گره خورد و نالید:

-وای ستیلا مگه خواب نبوده؟

هاکان با پارچی آب و دو لیوان به سالن اصلی برگشت و متعجب گفت:

-آره؛ مطمئنم خوابیده بود.

لیلی سری با حرص روانه‌ی چپ و راست کرد و طغیان کرد:

-نخوابیده، خودش رو زده به خواب، بالا نیا تا ادبش کنم!

از روی مبل سرخابی رنگ به سرعت برخاست و به سمت پله‌ها هجوم برد.

باید دخترکش را ادب می‌کرد باز پدرش از ماموریت برگشته بود و تربیت هایش زیر سوال رفت.

نمی‌دانست به چه چیزی این‌گونه قهقهه می‌زند که صدایش اینطور وهم‌انگیز در خانه منعکس می‌شود. به حرص

درب صورتی رنگ را گشود که یکه خورد.

دخترکش روی تخت نشسته بود و موهای طلایی رنگش دورش ریخته بود.

-ستیلا؟

با بالا آوردن سرش جیغ لیلی بلند شد و نگران به سمتش دوید. زیر چشمانش باد کرده بود و رنگی بنفش روی

لایه‌ی روئین پوسته‌ش نشسته بود با استرس پرسید:

-زیر چشمات چی شده عزیزم؟

وقتی سکوت متعدد ستیلا را دید اندکی وهم درون جسمش جای گرفت و با صدای لرزان فریاد زد:

-هاکان!

در جواب فریادش تنها اِکو شدن صدایش به گوش می خورد، تکانی به هیکل نحیف ستیلا داد و نالید:

-ستیلا؟ صدام رو می شنوی؟

با جیغی که ستیلا زد، لیلی دست روی قلباش گذاشت که قهقهه‌ی ستیلا بلند شد.

-مامان بالاخره ترسیدی، دیدی تونستم بترسونمت.

اخمی روی ابروان لیلی نشست، چطور با این حقه‌ی کودکانه گول خورده بود؟ می دانست نای توبیخ ستیلا را

ندارد برای همین تنهانالید:

-زیر چشم هات...

ستیلا خندید و ماسک کبودی که روی صورتش بود را کشید. لیلی چشم رو هم فشرد و بعد بازگشایی‌اش،

ستیلا را برای دراز کشیدن هدایت کرد و عصبی غرید:

-وقت خوابه ستیلا!

برای لحظه‌ای یادِ فیلمی که دیده بود افتاد. یقیناً ترس الانش از آثار همان فیلم لعنتی بود .

-مامان برای من قصه نمی خونی؟

نگاهی به اتاق غرق در تاریکی انداخت و برای کم شدن ترسش آباژور را روشن کرد. به آویز صورتی بالای تخت

ستیلا که با موزیک لایت آرامی می چرخید نگاه انداخت و همان طور که پتوی صورتی رنگ را روی ستیلا تنظیم

می کرد گفت:

-نه قصه نمی خونم چون تنبیه هستی.!

ستیلا دیگر حرفی نزد که لیلی نفس آرامی کشید. نگاهش روی پرده‌ی ساتن سفید که تکان می خورد لغزنده

شد، ضربان قلبش اندکی بالا رفته بود. فضای خوفناک اتاق باعث کمبود تنفسش و ترس عجیب در بدنش شده

بود. سریع به سمت پنجره دوید و پرده را کنار زد به دیدن پنجره‌ی نیمه باز دم عمیقی گرفت و پنجره را

بست .

پس از چند دقیقه که مطمئن شد ستیلا در خواب عمیق فرو رفته به سمت درب رفت و آن را گشود که صدای

خش - خش از پشت سرش شنید. حتی نمی توانست برگردد، یقیناً آن فیلم این گونه او را توهم زده کرده بود.

پس از بسته شدن در به آرام سمت پله‌ها قدم برداشت و نام همسرش را برای دوم بار وارد زبان‌اش کرد:  
-هاکان!

با صدای مبهم هاکان از سرویس بهداشتی کنار پله، نرده‌ی قهوه‌ای رنگ را رها کرد و به سمتش رفت .  
-داری چیکار می‌کنی؟

هاکان مسواکش را به نشانه‌ی «دارم مسواک می‌زنم.» تکانید و بعد از چند ثانیه شروع به آب کشیدن دهانش کرد و گفت:  
-ستیلا، خوابید؟

لیلی سری تکان داد و همان‌طور که خود را در آغوش هاکان پناه میداد به حرف آمد.  
-ماسک کبود زد به صورتش تا من رو بترسونه، یک لحظه حس کردم خون تو تنم جریان نداره. شیطنتش شبیه خودت هستش.

با جمله‌ی آخر لیلی، لبان هاکان با خنده پیوند خوردند و باعث شکستن سکوت لذت بخش خانه شدند.  
-فردا صبح عازم ماموریت می‌شم .

-اخم روی ابروی لیلی باعث نگرانی هاکان شد:  
-لازمه به این، ماموریت بری؟

هاکان نیز دلش به رفتن نبود آن هم در اون روزهای سرد بهمن‌ماه! ولی ناچار بودنش باعث شد لب باز کند و بگوید:

-باید برای یه پرونده‌ی دزدی به جنوب برم، زود برمی‌گردم.

لیلی با بغض سرش را بیشتر از قبل به سینه‌های ستبر هاکان چسباند و همان‌طور که چشمانش زوم موهای مشکی رنگش بود گفت:  
-باشه فقط یادت باشه قول دادی زود بیای.

آن شب هاکان به راحتی چشم روی هم گذاشت و خوابید اما لیلی هر لحظه بیشتر از قبل بی‌خوابی بر بدنش چیره می‌شد .

دلشوره‌ی عجیبی داشت که ان را پای فیلم اول شب می‌گذاشت ولی خودش بهتر از هر کس می‌دانست دلشوره هایش هیچ وقت بی‌علت نیست.

نزدیک اذان بود که صدای گریه‌های ستیلا بلند شد، لیلی به سرعت از روی تخت شکلاتی دونفره‌شان برخاست

و همانطور که از اتاق خارج می‌شد زیر لب گفت:

-حتما باز هم خواب دیده .

در اتاق را باز کرد که یکه خورد. ستیلا غرق در خواب دستش زیر سرش و لب زیرینش طبق معمول اندکی جلو تر از لب بالایی‌اش بود. پس صدای گریه از کجا آمده بود؟

برای اطمینان به خواب بودن ستیلا، پی‌درپی قدم برداشت و خود را به سمت تخت تک نفره‌اش کشاند و نالید:  
-ستیلا؟

وقتی صدایی از ستیلا بلند نشد زیر لب گفت:

-یعنی اون گریه، خواب بوده؟

او نخواهی بود این را مطمئن بود ولی ترجیح داد با گول زدن خود افکارش را پس بزند. روی پاشنه‌ی پا چرخید و خواست از اتاق خارج شود که با صدایی تنش به لرزه افتاد.

-مامان یکی زیر تختمه!

جرات بازگشت نداشت تنها صدای خنده‌ی ریز ستیلا بود که در فضای خفه‌ی اتاق جولان می‌داد.

-مامان بهش بگو از زیر تختم بره!

وقتی صدای خنده‌اش تحلیل رفت باز اتاق در سکوت محض غرق شد. لیلی دیگر تاب ایستادن نداشت دلش می‌خواست برود و هاکان را صدا بزند ولی دخترش چه؟

با تردید اندکی به عقب برگشت، جرئت بیشتری به خرج داد و نگاهی ریزی به چهره‌ی ستیلا که با موهای خرگوشی روی تخت نشسته بود افتاد. آخرین بار موهای باز شده‌ی ستیلا را به یاد داشت ولی الان...

-مامان برام قصه نخوندی.

صدای دورگه‌ای که در اتاق پیچید این بار نتوانست مانع جیغ لیلی شود. با همه‌ی توانش جیغ زد و از اتاق خارج شد .

هم زمان با اون هاکان خود را از حصار اتاق نجات داد و به سمت لیلی دوید:

-چی شده لیلی؟ چرا جیغ کشیدی؟



کُل هیکل اش به رعشه افتاده بود با همه‌ی توانش نالید:

-ست...یلا...صداش...خنده...

هاکان نگاهی گیجی به چشمانِ آبی رنگِ لیلی انداخت و برای آرام کردنش نالید:

-عزیزم آرام باش! چیزی نیست .

و بعد او را به سمت اتاقِ ته راهرو که از آن خودشان بود هدایت کرد. رخسارِ گندمی لیلی فرقی با گچ دیوار نداشت .

هاکان دستی لای موهایِ طلایی رنگش کشید و غرید:

-بخواب خانمم!

خواست به سمت اتاق ستیلا برود که دستانش توسطِ لیلی محاصره شد:

-نرو هاکان...من...می ترسم .

هاکان که از حالِ بد لیلی آشفته شده بود به آرامی کنارش نشست تا چشمانش روی هم برود و بخوابد. همین هم شد، در مدت کوتاهی چشمانِ متورم لیلی روی هم جَست و به خوابِ آرامی مهاجرت کرد.

\*\*\*

سری برای پریدنِ افکارش تکان داد، به هاکان چشمِ دوخت می خواست اثرات اتفاقات دیشب که برای هاکان تعریف کرده بود را ببند که صدای مهربانش را شنید:

-فکرت رودرگیرش نکن !

هات چاکلتش را به آرامی سر کشید و نگاهش را حول اتاق خواب کرم شکلاتی اش گرداند .

-نمیدونم هاکان، حس می کنم یه چیزی سر جاش نیست. من مطمئنم چیزایی که دیدم خواب نبوده اما...

سکوت کرد؛ نمی دانست چه تَنگ جمله اش اضافه کند تا نگرانی اش برای هاکان اثبات شود .

-لیلی نگرانیت رو درک می کنم، ولی من خودم بعد خوابیدنت به اتاقِ ستیلا رفتم. باور کن نه خبری از موهای خرگوشی بود نه صدای خنده!

با صدای جیغی که از راهرو بلند شد، لیلی به سمت درِ قهوه‌ای رنگ خروجی پرواز کرد و وارداتاق دخترکاش شد که صدای پر ترسش را شنید:

-گفتم اسم من ستیلاست !

هاکان و لیلی حیران نگاهی به اتاق خالی دخترشان انداختند، وقتی مطمئن شدند کسی در اتاق نیست به سمت تخت کوچک صورتی رنگش روانه شدند:

-ستیلا؟ چی شده عزیزم؟

ستیلا دستان مشت شده اش را روی چشمانِ تیره‌ای آبی اش فشرد و نالید:

-مامان لطفا به اون بگو خودش رو معرفی کنه !

وهم روی بدن نحیف لیلی رعشه انداخت همان طور که دستانش را روی موهای طلایی رنگش می کشید نالید:  
-کی...خودش رو...معرفی کنه؟

ستیلا انگشت اشاره اش را به سمت پشت لیلی هدایت کرد و گفت:

-اون، فقط نگاهم می کنه مامان دارم ازش می ترسم .

هاکان که برای اولین بار رفتار های عجیب دخترش را می دید کاوش گرانه نگاهش را از روی تخت به سمت کمدی که ستیلا به آن می نگریست، هدایت کرد. چیزی جلو یا پشت کمک دیده نمی شد. انگار واقعا مسئله ی ترس های ستیلا جدی بود .

-ستیلا، به من بگو اون چه شکلیه؟

هاکان برای شنیدن جواب سوالش به ستیلا زل زد اما ستیلا خشک شده به کمد نگاه می کرد و در سکوت فرو رفته بود. به ناگاه لبخندی زد و رو به پدرش گفت:

-شبیبه تو هستش بابا !

نگاه مبهوت هاکان باعث عمیق تر شدن لبخند ستیلا شد .

لیلی با تردید جلوی زانو های ستیلا زانو زد و نالید:

-ستی..لا.

یکهو ستیلا به سمت لیلی حمله ور شد و چنگ عمیقی روی صورتش انداخت و فریاد زد:

-ازت بدم میاد! تو باعث مرگ اون شدی، تو اون و گشتی.

هاکان به سمت آن دو دوید، ستیلا را از لیلی جدا کرد و طغیان کرد:

-چیکار می کنی ستیلا؟ لیلی خوبی عزیزم؟

لیلی با هق- هق دست از روی صورتش برداشت که هاکان یکه خورد. سه خراش روی پیشانی اش بود که خون مانند باران از آن چکه می کرد. ستیلا خود را از آغوش پدرش جدا کرد و به سمت تختش قدم تند کرد و زیر پتو خزید .

هاکان جلوی لیلی زانو زد، اشکانش را با پشت دستش پاک کرد و گفت:

-بیا بریم پیشونیت رو پانسم...

با دادی که از حنجره ی لیلی خارج شد مهر سکوت روی لبان هاکان نشست:

-هاکان باید ستیلا رو ببریم دکتر. هاکان من دیگه تحمل ندارم...دیگه...نمی تونم...

اشک مانند سیلابی روی گونه های لیلی نشست و باعث شد که بار دیگر آغوش هاگان نسیبش شود .

لیلی به آرامی خود را از هاگان جدا کرد و با لغزش به سمت ستیلا قدم برداشت . وقتی پتو را از سرش برداشت دخترک نازش غرق در خواب بود به سختی لب زد:

-چرا اینطوری شدی ستیلا؟ داری چیکار می کنی دخترِ قشنگم؟  
\*\*\*

بالاخره عصر از راه رسید و وقت رفتنِ هاگان شد. هرچه لیلی در دل نمی خواست هاگان برود اما به ظاهر لبخندی ژکوند مهمان لبانش بود و برای بدرقه اش تا جلوی درِ ورودیه حیاطِ کوچکشانش پا تند کرده بود .

-خواست به خودتون باشه. ماموریتم خیلی طول نمی کشه، بعد برگشت ستیلا رو پیشِ یه پزشک نشون میدیم.

لیلی حرفی نداشت که بزند تنها سر تکانید و نگاه دلخورش را به سمت پارکت های سفید رنگ سوق داد .  
-ستیلا رو از طرف من ببوس رفتم تو اتاقش خواب بود دلم نیومد با بوسم بیدار بشه .

باز هم جواب جمله ی هاگان تکان دادن سر بود و بس !

-چرا حرف نمیزنی؟

دیگر صبر لیلی لبریز شد و عصبی گفت:

-یا برو یا انقدر حرف نزن !

هاگان جفت دستانش را به نشانه ی تسلیم به بالا هدایت کرد و نالید:

-خیله خب، خداحافظ .

و بعد با لبخندی به سمت سمند نوک مدادی اش رفت و خانه را با تک بوقی به قصد ماموریت ترک کرد.  
با بسته شدن درب ریموت دار خانه توسط لیلی، چند پرنده با سروصدا از آسمان گذر کردند و باعث کشیدن دمی عمیق از دهان لیلی شدند .

سیوشرت سرخابی رنگش را بیشتر به خود فشرد و از حیاط سنگ فرش شده که باغچه ی کوچیکی کنارای آن قرار داشت و سالیان سال بود حتی یک گل در آن نروییده بود، گذر کرد.

پس از بالا رفتن از دو پله‌ی متصل کننده حیاط و سالن وارد هال شد. با صدای خش - خش از سوی پله ها، سریع سر بلند کرد و به دخترکش در آن بولیزابی آسمانی و شلوار سفید رنگ چشم دوخت که صدای پر نشاط ستیلا بلند شد.

-سلام مامان جونم .

به ظاهر گویی ستیلا صبح را فراموش کرده بود چون هیچ حرفی از آن به زبان نمی آورد، لیلی هم با اندکی هراس سعی کرد بیخیال اتفاقات صبح شود، لبخندی زد و گفت:

-سلام خوشگلم عصرت بخیر .

ستیلا ورجه - وروجه کنان خود را در آغوش مادرش جای داد که صدای دورگه‌ای پشت سر لیلی بلند شد: -خیلی دوشش داری نه!؟

به محض برگشتن لیلی به پشت سر و ندیدن کسی نقی ستیلا بلند شد:

-مامان گرسنمه !

لیلی به سمت آشپزخانه که حالت ال مانند داشت رفت و مشغول روشن کردن سماور نقره‌ای رنگ شد. نمی دانست وهم اندکی که در وجودش بود به چه علت است ! نمی خواست قبول کند که از وجود تکه‌ی وجود خود می ترسد .

کار هایی که ستیلا در این اواخر انجام می داد در عین ظاهر توهمی اش بسیار ترسناک بود. یک در یخچال را گشود و خیار، گوجه‌ای از آن خارج کرد.

به قصد درست کردن سالاد شیرازی برای عصرانه، صندلی میز سه نفره‌ی وسط آشپزخانه را عقب کشید و مشغول خورد کردن خیار کلفت درون دستانش شد.

خواست ستیلا را که در همان سالن مانده بود صدا بزند که در یخچال با صدای نسبتاً بدی باز شد وسایل دورنش به بیرون ریخته شدند.

جیغ فرابنفشی از دهان لیلی خارج شد و تند به سمت یخچال قدم تند کرد. تخم مرغ های شکسته شده به او دهان کجی می کرد .

-مامان تو اون گشتی؟

لیلی با هیع خفه‌ای به ستیلا چشم دوخت. محلول قرمز رنگی از دهانش همانند رود جریان داشت. موهای مشکی دخترک حال لیلی را از آنی که بود بدتر کرد.

این دختر ستیلا ی اون نبود، موهای فرِ مشکی رنگ و پوست سبزه‌ی دخترک لیلی را قانع کرده بود که این دختر ستیلا نیست .

-من کی رو گشتم؟ تو کی هستی؟ چی می‌خوای از جون من؟  
دخترک هیستریک خنده‌ای کرد و غرید:

-تو اون رو گشتمی!-

اِکو وار این جمله‌ی نحس را تکرار می‌کرد. به محض خروج‌اش از آشپزخانه سرِ لیلی گیج رفت و به تکیه به کابیت آشپزخانه به پایین سقوط کرد .

قطرات اشک روی صورتش با یکدیگر مسابقه گذاشته بودن، چرا هاکان باید در این موقعیت به ماموریت می‌رفت؟

-مامان غذا حاضر نش... داری گریه می‌کنی؟

با هجوم ستیلا به سمت آغوشش، لیلی دستانش را از هم‌گشود و مجوز ورود ستیلا را به بغلش صادر کرد .  
گیسوان طلایی ستیلا را به پشت گوشانش هدایت کرد و گفت:  
-چیزی نیست عزیزم. تو خوبی؟ کسی اذیتت نکرده؟

وقتی ستیلا سری به چپ و راست تکان داد افکارِ لیلی از هم‌گسسته شد، یعنی دخترش این همه اتفاق را نمی‌دید؟

ممکن بود او توهم زده باشد؟ نه اون توهم زده بود. آن قیافه تصور نبود، خوب آن آبای گلگون را به یاد داشت .

آن روز به کمک ستیلا یخچال را مرتب کرد و عصرانه‌ای بعد آن باهم نوش جان کردند. آن شب لیلی، ستیلا را فراخوان تا با هم شب را صبح کنند، این‌گونه هم از آن همه ترس‌رهایی می‌یافت و هم ستیلا تنها نبود.  
-مامان جونیم امشب میشه قصه برای من بخونی؟

دلش نیامد به آن صدای نازِ کودکانه جواب منفی بدهد برای همین از روی تخت دونفره برخاست و قصه‌ی کوتاهی از داخل کتابخانه‌ی روبه‌روی تخت‌اش برداشت .

همانطور که به سمت صندلی چرخ‌دار کنار کامپیوتر می‌رفت تا به سمت تخت هدایتش کند گفت:

-آبازور رو روشن کن و بعدش لامپ بالا سرت رو خاموش کن!

ستیلا چشمی گفت و بعد از روشن کردن ابازور و خاموش کردن برق سرِ جای قبل‌اش برگشت و زیرِ پتوی

کرم‌رنگ جای گرفت.

لیلی به آرامی روی صندلی چرخ‌دار جای گرفت و مشغول خواندن قصه شد:

- یکی بود یکی نبود، روزی در یک جنگل بزرگ گرگی بود که عاشقِ یه بره کوچولو بود. اما بره از گرگ به شدت می‌ترسید روزی از روزها که گرگ...

با قطره‌ی خونی که وسط کتاب چکید چشمای لیلی از حدقه بیرون زد که دوبرتبه قطره‌ای خون روی ورقه سفید رنگ کاغذ جا خوش کرد.

-مامان چرا ادامه نمیدی؟

لیلی با تردید کتاب را بست و سرش را به سمت بالا سرش هدایت کرد با دیدن چیزی که روی سقف بود حس کرد دیگر روح در بدن ندارد. سری که انگار بریده بودنش و با چسب به سقف متصل‌اش کردند .  
با احساس سرگیجه که اثر ضعف بود پلک‌هایش سنگین شدند و به آرامی روی هم افتادند.

\*\*\*

با برخورد محلول خنکِ روی صورتش، آهسته لای چشمانش را باز کرد که با فضای روشن اتاق روبه‌رو شد. اندکی طول کشید تا موقعیتش را متوجه شود، در اتاقش قرار داشت، سرمی روی پوست سفید رنگ دستش جاخوش کرده بود که درست انتهای مسیرِ سرم منتهی می‌شد به دستانش که در دستان کوچک دخترش محاصره شده بود . در با شتاب گشوده شد و باعث پریده شدن ستیلای هفت ساله از خواب شد .

لیلی با دیدن چشمان خرمایی رنگ مقابل‌اش صاحبش را شناخت. هیوا بود، خواهر بزرگ‌ترِ هاکان، و حال سوال اینجاست، اون این‌جا چه می‌کرد؟

-اون طوری متعجب نگاهم نکن! زنگ زدم به گوشت این سیندرلا گفت غش کردی .

آه فراموش کرده بود که هیوا به جزء خواهر شوهرش، دوست صمیمی‌اش بود. این حرفا یقیناً از دوستی مثل هیوا بعید نبود .

-ببخش.. اذیت...شدی!

پوزخندی روی لبان هیوا باعث لبخند کوچیکی در حصار لبان لیلی شد .

با حرص موهای مش کرده بلوندش را به عقب هدایت کرد و غرید:

-حالا چرا یکهو غش کردی؟

می‌دانست اگر قضیه را برای هیوا بگوید باور نمی‌کند برای همین خستگی را بهانه کرد و به جای آن پرسید:

-تو چرا اون وقت شب برای من زنگ زدی؟

هیوا تکانی به هیکل تپل‌اش داد و نالید:

-یک جووری میگی اون وقت شب انگار سه صبح زنگ زدم، داشتم شام درست می‌کردم، شام هم لازانیا بود

غذای مورد علاقت خواستم مثلا سر به سرت بزارم که یکهو این جوری شد .  
هیوا تا نزدیک ظهر پیش لیلی و ستیلا ماند. بماند که عمه، برادرزاده خانه را گن فیکون کردند. پس از صرف  
ناهار لذیذی که دستپخت هیوا بود، عزم رفتن هیوا به تکاپو افتاد .  
-عمه جون چرا انقدر زود داری میری؟

هیوا روی زانوهایش نشست تا قد بلندش را با ستیلا تقسیم کند، سپس گفت:  
-باید برم عمو علی (شوهرش) نهار خونه میاد .

ستیلا در خود فرو رفت و دگر چیزی به زبان نیاورد. نگاه هیوا از ستیلا به لیلی منتقل شد و نالید:

-هنوز رنگ به صورت نداری، حواست به خودت باشه. زیاد کار نکن که اینطوری خسته بشی.

لیلی در جواب نگرانی‌های هیوا تنها سر تکان میداد. بوی تعفن به وجود آمده در این خانه، بینی لیلی را آزارده  
خاطر می‌کرد .

-من دیگه میرم .

دلش می‌خواست جلوی هیوا را بگیرد ولی نمی‌توانست، اون جلوی هاگان که همسرش بود را نتوانست بگیره  
حال انتظار دارد خواهر شوهرش بماند؟ امکان ندارد .

هیوا قبل خروج‌اش پرده‌ی سرخابی رنگی که زینت پنجره‌ی کنار در بود را کشید و نالید:

-یکم پرده رو بکش نور بیاد تو خونه، همینه که غش می‌کنی دیگه!

لیلی کم جان خندید و نالید:

-هیوا خسته نشدی انقدر غر زدی؟ برو دیگه!

هیوا پر سروصدا آب بینی عملی‌اش را بالا کشید و پس از خداحافظی مختصری از خانه خارج شد.

-مامان جونی دیشب یکهو چرا اونطوری شدی؟

چه به کودکش می‌گفت؟ اینکه یک سر بریده روی سقف آویزان بود؟

قابل باور بود؟

-هیچی عزیزدلم. امروز چیکار کنیم؟

ستیلا انگشت اشاره‌اش را به سمت چانه‌اش برای فکر کردن هدایت کرد و ناگاه هیجان‌زده گفت:

-بریم پارک .

لیلی اندکی تفکر کرد؛ فکر بدی نبود! به پارک می‌رفتند شاید اندکی تشویش هایش کم می‌شد.

طولی نکشید که مادر و دختر قد علم کردند و به سمت پارک کنار میدان قدم برداشتند. لیلی همانطور که دکمه

های پالتوی مشکی بلندش را می‌بست رو به ستیلا گفت:

-کلاحت رو درست بزار هوا سرده .

ستیلا کلاه مشکی که دو طرف آن از توپک پشمی تشکیل شده بود را درست در سر نهاد و با ذوق همان طور

که با بافت بلند صورتی رنگش بازی می کرد گفت:

-مامان جونم بابایی کی برمی گرده؟

خود لیلی هم از این امر بی خبر بود به زحمت موبایلش را از جیب پشت شلوار جین آبی روشنش در آورد و شماره‌ی هاگان را از حفظ گرفت.

-جانم خانم؟

وقتی صدای خسته‌ی هاگان در گوشش پیچید تمام‌هراس شب گذشته را فراموش کرد و نالید:

-خوبی هاگانم؟

تا دقایقی باهم درباره اتفاقات سخن گفتند، اما لیلی دلش نیامد تنِ هاگان را بلرزاند و نگرانش کند، پس قضیه‌ی دیشب را از هاگان پنهان نهاد و گفت:

-کی میای؟ دلمون برات تنگ شده!

هاگان با تلفظ کلمه‌ی «یک هفته دیگه» از لیلی خواست گوشی را به دست ستیلا دهد تا با دخترش صحبت کند .

پس از رسیدن به پارک، دل و قلوبه دادن پدر، دختر هم به اتمام رسید.

دخترک با دیدن سرسره‌ی بزرگ پیچ- پیچی در زمین سرسبز مقابل، جیغی از سر خوشنودی زد و به سمت آن دوید.

لیلی با اضطراب نام ستیلا را به زبان آورد ولی گویی بی فایده بود ذوق تمام عنصر های بدنِ ستیلا را در برگرفته بود .

شانه‌ای بالا انداخت و به سمت صندلی قهوه‌ای روبه‌روی سرسره ها قدم‌تند کرد .

به محض نشستن و دیدن خنده های ستیلا، لبخندی زد که برای لحظه‌ای لبخند رو لبش خشک شد و یکه خورد.

برای لحظه‌ای احساس کرد سرش گیج می‌رود، هراس در چشمانش موج‌میزند .

بدون لب خوانی گفت:

-تو... اون رو... گُشتی.

عضلات فکش منقبض شد، وقتی آن نگاه سرد را به دخترکش دید چشم از موهای فر و آبای قرمز برداشت و به سمت سرسره‌ی آبی رنگ مارپیچی پاتند کرد و نام‌دخترکش را فریاد زد:

-ستیلا؟ سنی... لا مامان؟



ترس گل بدنش را در تنگنای خودش می فشرد. به سمت پله‌های سرسره دوید و از آن بالا رفت. وارد لوله‌ی کوچیک زرد رنگی شد که به سرسره‌ای که آخرین بار دخترش قصد پایین آمدن از آن را داشت، رسید.

برای سُر خوردن روی زمین سرد آن نشست و بار دیگر اسم دخترش را ورد زبانش کرد:  
-ستیلا عزیزم؟

به احساس نشستن دست داغی روی پشت‌اش سرمای تنش به ناگاه جایش را به گرمای سوزناکی داد .  
صدای سردی به آرامی زیر گوش هایش نجوا کرد:  
-مرگ برازنده‌ته !

و بعد با قدرت تن نحیف لیلی را هل داد و باعث پیچیدن صدای جیغ او شد .  
کف دستانش که روی سُر سره ساییده می شد را بلند کرد که با دیدن خون روی آن حس حالت تهوع در بدنش تقویت شد .

به وضوح از بالای سرسره به پایین پرت شد. به محض رسیدنش به پایین، چند زن متعجب و حیران به سمتش دویدند و هیكلش را از کف سبزه‌زار جمع کردند. در لحظه‌ی آخر لبخند بد ترکیب آن دختر بود که در لای روئین چشمانش تشکیل شد.

با حس چند قطره‌ی خنکی که روی پوست گندم‌گونش جا خوش کرده بود، لای چشمانش را باز کرد و به زن چادری مقابل‌اش چشم دوخت. به سختی لب هایش را حرکت داد و نالید:  
-دخت...رم !

زن موهای بلوطی‌اش را به عقب هدایت کرد و نالید:  
-اون دختر کوچولو رو میگی؟

با اشاره‌ی زن به دخترش که روی یک‌صندلی دیگر نشسته بود و گویی شعری را زیر لب نجوا می کرد با تکان داد سرش از جا برخاست و خواست به سمتش قدم بردارد که دخترک موفر فرفری خود را کنار ستیلا جا داد.

قدم برداشتن برای لیلی مشکل شد، انگار نیرویی به او اجازه‌ی قدم برداشتن نمی داد. به سختی دهن باز کرد و غرید:

-چی از جونم...می‌خوای؟ از دخت...رم فاصله بگیر!

ستیلا با دیدن دخترک موفر فری به ناگاه چشمانش، وای خدای من! لیلی دگر نتوانست سر جای خود استقامت کند با همه‌ی قُوا سعی در شکست دادن آن نیرو کرد .

دخترک به چشمان خون نشسته‌ی ستیلا، نگاهی انداخت و گفت:  
-قرار نبود تو تقاص پس بدی، ولی خب چه کنم که مادرت مقصر شه.

قطره اشکی خونی از چشمان بلوری ستیلا روی گونه‌های سفید رنگش جا خوش کرد که باعث در آمدن گریه‌ی لیلی شد:

-توروخدا باها...ش کاری ندا...شته باش !

چشمان بی رنگ، آری به وضوح بی رنگ بودن آن چشم‌ها درون دو گوی روی صورت دخترک موفر فری حس می شد .

برای لحظه‌ای لیلی حس کرد جان به پاهایش بازگشت، به سمت دخترکش دوید و او را در آغوش خود جای داد.

هرچی جان در پاهایش داشت را جمع کرد و به سمت خانه دوید. وقتی به جلوی خانه‌ی ویلایی خود رسید ستیلا را پایین هدایت کرد که همه‌ی جان‌اش رفت.

دخترک موفر فری قدمی به عقب برداشت و گفت:

-من آینده‌ام، آینده‌ی...

سکوت کرد؛ لیلی با بغض خواست به عقب برگردد تا دخترش را از چنگال هم بی‌وجدان‌ها نجات دهد که ناگاه در حیات خانه باز شد.

لیلی دیگر طاقت اتفاق جدید را نداشت؛ با درد سر خم کرد که با دیدن رخسار ستیلا در آن پیراهن سفید بلند، به معنای کامل کلمه قالب تهی کرد.

-ست...یلا؟ عز...یزدل...م؟

ستیلا با لبخندی متین نگاهی به مادرش کرد و با بیشتر باز نمودن درب خانه مجوز ورود مادرش را صادر کرد. پا به پای دخترش با لبخند به سمت سالن اصلی خانه می‌رفت که برای لحظه‌ای چشمانش پاهای ستیلا را شکار

کرد، پاهای دخترکش رو هوا بودند. با همه وجود جیغ کشید و به سمت سالن دوید .

درب را گشود پس از بستنه آن، سریع قفلش را چرخاند. به پشتی در تکیه داد؛ دگر طاقت‌اش به سر آمده بود، بغضش شکست و به هق-هق افتاد.

صدای آرامی که از پشت در، در گوش هایش نجوا می‌شد شدت گریه‌اش را بیشتر می‌کرد:  
- تا کی می‌خوای فرار کنی؟ تو مال منی، تاوان پس میدی .

همان‌طور که با پشت دست اشک‌هایش را پاک می‌کرد طغیان کرد:  
- دست از سرم بردار، مگه من چیکار کردم؟! کیو گشتم؟ هان؟ بچه‌ام، کجاست؟ چی... به روزش... آوردین؟

زجه مانع ادامه‌ی سخن گفتنش شد .  
وقتی سکوت متوالی آن دخترک را شنید. چشمانش را روی هم فشرد و زار زد .  
نمی‌دانست چقدر گذشت که چشمه‌ی اشکانش به تاراج رفت و به سِک- سِکه افتاد .

با پاهای لنگان که در اثر دویدن زیاد درد می‌کرد به سمت پله‌ها قدم برداشت . جرئت نداشت از خانه خارج شود، از سوپی نگرانی مبنا بر نبودن ستیلا حالش را از اینی که بود داغان تر می‌کرد. نرده‌ی پله را در حصار دستش گرفت و از آن بالا رفت.

دلش برای دخترکش پر می‌کشید و هیچ کار نمی‌توانست بکند. دربِ اتاقِ دخترش را باز کرد که چشمانش در حدقه چرخید و گرد شد . انقدر شُکه شده بود که سِک- سِکه‌اش را فراموش کرده بود.

به جسمی ریز نقشی که زیر پتوی تخت تکان می‌خورد نگاه خیره انداخت و با تردید به سمتش قدم برداشت .  
- دخت...رم؟ ستی...لا؟

وقتی صدای خنده‌ی ریز نقشی شنید لبخندی به پهنای صورت زد. صدای دخترش بود که این‌گونه دلبرانه می‌خندید.

-بیا از زیر پتو بیرون! پیدات کردم .

باز هم دخترک ریزنقش خندید. لیلی نفس عمیق کشید و پتو را از روی سر دخترش برداشت که یکه خورد و جیغ خفه‌ای مهمان حنجره‌اش کرد، به سرعت پتو را به پرت کرد و خود را به عقب رها نمود .

دخترک مو فروری لباس سفیدی بر تن کرده بود و پاهایش با فاصله‌ی دومتري از زمین، روی هوا ایستاده بود . با هجوم ناگهانی تاریکی در اتاق، درب اتاق که به محض ورود لیلی باز بود، با صدای نسبتاً بدی بسته شد و باعث ایجاد قهقهه‌ی دخترک شد.

از درون پنجره‌ی نیم باز اتاق باد به داخل می‌وزید و در گیسوان لیلی همانند رودی جریان می‌یافت. لبخندی که روی لبان دخترک بود برای لیلی عجیب و هم انگیز بود، به سختی جلوی آن چشمایی که انبوه شرارت در آن موج میزد قدم علم کرد و غرید:  
-دخترم کجاست؟

دخترک دستی به بینی قلمی‌اش کشید به سمت لیلی قدم برداشت. پاهایش به هیچ وجه با سرامیک سفید رنگ کف اتاق تماس نداشتند پس چطور به سمت لیلی می‌رفت؟  
-دوشش داری؟

و بعد حول محل ایستادن لیلی چرخید، لرزی از سرما روی بدن لیلی نشست و نالید:  
-تورو...خدا دست از سرم... بردار!

به هجوم ناگهانی کلاغ‌ها به داخل اتاق جان در پیکر لیلی نماند، همه‌ی انرژی‌اش صرف جیغ آرامی که در اثر شوک روی لبانش نشست، شد.

دو کلاغ روی شانه‌های دخترک جا خوش کردند که لبخند دخترک عمیق تر شد.  
-زمانی که من و خواهرم رو گشتی باید به این روز فکر می‌کردی.

لیلی دیگر به ستوه آمد و فریاد زد:  
-درست حرف بزن! چی میگی؟

با گشوده شدن درب اتاق، چشمان از حدقه بیرون آمده‌ی لیلی درب اتاق را نشانه گرفت .  
-مامان میشه قصه‌ی مرگ من رو برام بخونی؟

لیلی دمی گرفت و به ستیلای غرق در خون چشم دوخت. روی صورت قشنگش سه شکاف ایجاد شده بود درست شبیه همان سه شکافی که یه زمان روی رخسار آن دخترک دیوانه بود .

ولی برای خودش عجیب بود؛ چرا دیگر جیغ نمی‌زد؟ چرا به سمت دخترش نمی‌رفت تا از حصار مرگ نجات‌اش دهد؟

- پنج سال پیش مادرم برای سقط خواهرم اومد پیش توئه که مثلا دختر مملکت هستی، توهم خواهرم رو سقط کردی، شب پدرم وقتی برگشت مادرم رو زیر باد کتک گرفت...

سکوت کرد؛ اثری از آن نگاه سرد نبود، چشمانش همانند دو گودال خالی بود !  
ستیلا همانند عروسک های کوکی به سمت دخترک موفرفری راهی شد. لیلی دستانش را روی گوش‌هایش گذاشت و فریاد زد:

- خدایا بسه! تورو خدا یکی من و از این خواب بلند کنه، این‌ها خوابه مگه نه؟

- اون موقع فقط دو سالم بود؛ هیچی نمی‌فهمیدم .

لبخندی عمیق روی لبانش نقش بست و ادامه داد:

- اما فکر کنم دخترت سنش از من خیلی بیشتره، خوبه موقع مرگش یادش می‌مونه .

چانه‌ی لیلی به لرزه افتاد و به دخترش که سر به دیوار می‌کوباند چشم دوخت. چه باید می‌کرد؟

- با خنده رفتم سمت پدرم تا مثل همیشه بغلم کنه، تا نازم کنه .

با رعد و برقی که از آسمان در انعکاس خانه قرار گرفت، رعشه‌ای روی بدن لیلی نشست.

- ولی اون من و هل داد؛ بخاطر چی؟ بخاطر این‌که مادرم اون بچه رو سقط کرد . من از پنجره‌ی باز یرت شدم پایین. چهار طبقه... سقوط... آزاد!

با هجی جمله‌ی آخر و مخلوطش در صدای خفناک دخترک لیلی جیغی زد و گفت:  
- دروغه، این یک دروغه !

همان‌طور که «دروغ» را تکرار می‌کرد موهایش را از ریشه می‌کشید. پوزخندی جای لبخند را گرفت و باعث اکووار شدن صدای دخترک موفر فری شد:

- من همون جا ضربه مغزی شدم، به بیمارستان نرسیده تموم کردم. پدرم ترسید؛ به جای رفتن به بیمارستان راه رو کج کرد و... آم می‌دونی کجا رفت؟  
هق - هق لیلی شدت گرفت و زار زد.

تقصیر او نبود، اولین و آخرین سقط کردنش را به یاد داشت. آن زن سن‌اش بالا بود اگر بچه را سقط نمی‌کرد خودش می‌میرد .

- باشه خودم می‌گم، رفت به یک قبرستون، جنازه‌ی من رو بدون حتی یک پتو تو سرمای زمستون رها کرد.

دست‌های لیلی روی گوش‌هایش نشست و همان‌گونه که دانه‌های بزرگ اشک سیمای رنگ پریده‌اش را خیس می‌کرد نالید:

- تقصیر من نبود، اگه بچه رو سقط نمی‌کردم مادرت می‌میرد .

دختر نگاه مسخ‌اش را به سمت ستیلا کشاند و کشیده گفت:

- الان هم فرقی نکرده، مادرم مُرده! بعد مرگ من سخته کرد و مُرده. الان همه پیش همیم، من، مامان و خواهر کوچولوم. خواهرم نیاز به همبازی داره دخترت فکر کنم خوب باشه نه؟

لحظه‌ای احساس عجیب خطر جسم لیلی را تحت فشار قرار داد، ناگاه به همه‌ی قدرت به سمت دخترش پرواز کرد و فریاد زد:

- بهش دست نزن !

ولی دیر شده بود، سرعت آن دخترک بد ترکیب از او بیشتر بود.

خنده‌ای بلند سر داد و فریاد زد:

- می‌تونی طریقه‌ی مرگش رو خودت انتخاب کنی، تیکه - تیکه‌اش کنم یا...

لیلی چشمانش را روی هم گذاشت و باهمه‌ی وجود خدا را صدا زد. وقتی چشم از هم گشود، چشمانش از حدقه بیرون زدند. از دهان مهلا (دخترک موفر فری) خون بیرون زده بود. اما همچنان به سختی گردن ستیلا را در چنگال خود محاصره کرده بود .

- چیک...ار کنم...ولش...کنی؟

لبخندی طویل روی لبان کبود مهلا نقش بست و فریادی با صدای دورگه سر داد:  
-خودت رو از پنجره پرت کن پایین! این طوری مساوی می‌شیم .

بغض برای زنده ماندن به گلوی لیلی چنگ زد. نیم نگاهی به چهره‌ی ستیلا انداخت که بانگاهی خنثی زمین را کاوش می‌کرد .

قطرات اشک پی‌درپی روی سیمای زیبایش می‌نشستند، قدم اول را به سمت پنجره‌ی نیم باز برداشت که صدای ستیلا در گوشش پیچید:

-مامان جونم امشب برای من پیتزا درست کن !

قدم بعد انعکاس صدای هاگان در گوش هایش بود که می‌گفت :  
-لیلی من، می‌دونی چقدر از بودن خانواده‌ی سه نفرمون خوشحالم؟

قطرات روی رخ لیلی تبدیل به هق-هق شدند. برای آخرین بار نگاهی به دخترش انداخت و نالید:  
-عزیز... دل... مامان .

دلش نمی‌آمد نگاه از چهره‌ی مظلومش بردارد. حاضر بود بمیرد ولی آب از چشمان ستیلا نچکد. در آخر نگاهی به مهلا که با لبخند نظاره‌گرش بود انداخت و روی نرده‌ی پنجره ایستاد.

به عابرانی که بیخیال از آن خیابان گذر می‌کردند انداخت. تمام شد! زندگی لیلی همین جا در همین مکان تمام شد.

اشک دیدش را تار کرده بود که صدای فریاد مهلا را شنید:  
-پپر !

وقتی صدای جیغ ستیلا را درست پشت سرش شنید زار زد.

-خانم شمس؟ خانم بیدار بشید! چرا این جا خوابیدید؟

احساس پرت شدن از یک بلندی را در خود حس می کرد. جان در تنش نبود!  
دستی به رخسارش کشید و به سختی چشمانش را از هم گشود که با زن هیكلی مقابلش روبه رو شد:  
-خانم چرا نرفتید خونه؟ آقا هاكان گلی با این جا تماس گرفت. آخر هم دید جواب نمی دید به من زنگ زدند.

هنوز مغزش فعال نشده بود. این جا چه خبر بود؟ نگاهی به دور تا دور مطبش انداخت که چشمش به ساعت خورد؛ ده شب بود؟

سریع گوشی اش را برداشت و شماره هاكان را با چشمانی تار گرفت و به حرف های پشت هم خانم رضانی، منشی مطب توجه نکرد .

-لیلی، خودتی؟ می دونی چقدر نگران شدم؟

صدای نگران هاكان هم نتوانست حالش را تغییر دهد، با صدای گرفته اش فریاد زد:

-هاكان، ستیلا کجاست؟

هاكان اندکی مکث کرد که ناگهان صدای ستیلا بلند شد:

-مامان زودتر بیا شام پیتزا گرفتیم منتظر تو هستیم.

نفسی از روی آسودگی کشید. یعنی همه ی اتفاقات یه کابوس بوده؟ به سختی و بغض گفت:

-میام دورت بگرده مادر، همین الان میام .

و بعد گوشی را قطع کرد و روی قلبش گذاشت .

-خانم اتفاقی افتاده؟

سری به چپ و راست تکان داد، کیفش را برداشت که صدای رضانی بلند شد:

-راستی خانم یادم رفت بهتون بگم، به خانم کیوانی گفتم فردا برای سقط بیان .

لرز روی بدن لیلی نشست که چشمش به پشت پنجره ی اتاقش افتاد. دخترک موفرفری با لبخند نظاره گرش بود .

چشمانش را روی هم فشرد و گفت:



-بهشون بگو من سقط جنین نمی‌کنم. برن پیش یکی دیگه !

سپس بدون توجه به صدا زدن های متعدد رضانی از مطب خارج شد و راه خانه را در پیش گرفت.

(پایان)

ویراستار: زهرا بهمنی

خب عزیزای دلم این داستان بالاخره به اتمام رسید. این داستان رو به شدت دوست داشتم امیدوارم شما هم خوشتون اومده باشه. منتظر کامنت های نظرتون هستم.

♡ممنونم که تا اینجا همراهیم کردین♡

از زهرای عزیزم هم برای ویراستاری داستانم کمال تشکر رو دارم☆

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس [www.98ia3.ir](http://www.98ia3.ir) مراجعه کنید.



@98IA.IR



www\_98iia\_com

